



«سرزمین» فیلمی درباره فقدان، سوگ و بازگشتی دوباره به زندگی

همه ما در دردی که می‌کشیم تنه‌اییم

در «سرزمین» ما با زنی میانسال روبه‌رو هستیم که سوگوار نزدیک‌ترین آدم‌های خانواده‌اش است. زنی به نام آیدی، تنها در شهر، با غمی بزرگ بر قلب و روحش. تا میانه‌های فیلم دقیقاً نمی‌دانیم چه بر سر خانواده آیدی آمده است و فقط می‌دانیم که او داغدار است و هنوز نتوانسته با غم از دست دادن عزیزانش کنار بیاید. کارگردان تا انتهای فیلم نخواستند اطلاع زیادی از زندگی آیدی به ما بدهد.

تنها در بیکرانگی طبیعت

در چند سال اخیر، فیلمسازان علاقه بیشتری به پرداختن به سوژه‌هایی مثل سوگ، فقدان و واکنش آدم‌ها در برابر آن نشان داده‌اند. پرداختن به چنین سوژه‌ای نشان می‌دهد، آدم‌ها در دنیای جدید بیشتر با عواقب و عوارض سوگ و فقدان روبه‌رو هستند و به این سادگی نمی‌توانند از پیچ و خم‌های این درد عظیم عبور کنند.

در «سرزمین» ما با زنی میانسال روبه‌رو هستیم که سوگوار نزدیک‌ترین آدم‌های خانواده‌اش است. زنی به نام آیدی، تنها در شهر، با غمی بزرگ بر قلب و روحش. تا میانه‌های فیلم دقیقاً نمی‌دانیم چه بر سر خانواده آیدی آمده است و فقط می‌دانیم که او داغدار است و هنوز نتوانسته با غم از دست دادن عزیزانش کنار بیاید.

کارگردان تا انتهای فیلم نخواستند اطلاع زیادی از زندگی آیدی به ما بدهد. این ایده‌ای از سوی فیلمساز بوده تا ما را، بدون اطلاع زیاد از سرگذشت شخصیت اصلی فیلم، با او در طبیعت پهناور و بیکران کوهستان رها کند و اجازه بدهد تا در طول این همراهی با داستان زندگی آیدی آشنا شویم.

آیدی برای پشت سر گذاشتن غمی که در دل دارد، تصمیم می‌گیرد از آدم‌ها و شهر فاصله بگیرد و تک و تنها به کلبه‌ای دورافتاده در طبیعت برود. او تلفن همراهش را دور می‌اندازد و می‌خواهد جایی باشد تا از کسی خبری نداشته باشد. آیدی می‌خواهد در بی‌خبری از دنیای بیرون زندگی کند و کارگردان نیز بیننده را در این بی‌خبری می‌گذارد و تا زمانی که آیدی راز زندگی‌اش را فاش نمی‌کند، ما متوجه اتفاقات ناگوار پیش‌آمده برای او نمی‌شویم.

واقعیتی به نام تنهایی

«سرزمین» در شروع، دیالوگی کوبنده دارد که شاه‌بیت فیلم به حساب می‌آید: «همه ما در دردی که می‌کشیم، تنه‌اییم...» آیدی با علم به این موضوع، می‌خواهد خودش به تنهایی بار غم‌هایش را به دوش بگذارد. او می‌خواهد به دور از همه، سوگوار رنجی باشد که بر جاننش چنگ می‌زند و او را از درون می‌خورد. اما بودن تک و تنها در طبیعت به این سادگی‌ها نیست، آن هم برای کسی که تا به حال تجربه چنین زندگی را نداشته است. در کلبه چوبی میان کوه‌های عظیم، نه برقی هست و نه امکانات دیگری برای گذران زندگی. آیدی چالشی سخت پیش‌رو خواهد داشت و این موضوع را با آمدن خرس‌ها و اولین زمستان، خیلی زود متوجه می‌شود. او حتی در بی‌غذایی و سرمای کشنده کوهستان تصمیم به خودکشی می‌گیرد ولی یاد حرف عزیزانش می‌افتد که زمانی به او می‌گفتند نباید به خودت صدمه بزنی. مانند در زمستان‌های سخت کوهستان و محصور شدن میان برف و باد و سوز زمستانی، هر کسی را دیوانه می‌کند، بخصوص اگر زنی درمانده و شکست‌خورده باشی، طاقت زودتر به پایان خواهد رسید. بی‌غذایی و سرما توان را از آیدی می‌گیرد و او به طور معجزه‌آسایی پس از چند روز بیهوشی، زنده می‌ماند. شکارچی به نام میگل، به طور اتفاقی وارد کلبه می‌شود و آیدی را بی‌هوش، کف کلبه می‌بیند. زن به کمک پرستار و میگل، رفته رفته، انرژی از دست رفته‌اش را پیدا می‌کند و دوستی‌اش با میگل، سرآغاز تازه‌ای برای زندگی‌اش می‌شود.

مواجه شدن با حقیقت

میگل، مردی میانسال است که همسر

گرفت، برای خودش کاری کند. در چنین مواقعی، کجا بهتر از طبیعت می‌تواند آدمی را از هیاهو و تشنیت دور کند و به وحدت برساند. آدم در طبیعت به ذات اصلی خودش نزدیک‌تر می‌شود و زندگی را با تلخی و شیرینی‌هایش عمیق‌تر درک می‌کند. آیدی غروب‌ها نظاره‌گر زیبایی آسمان در کوهستان می‌شود و شب‌ها در تنهایی و سیاهی مطلق، به چیزی جز صدای حیوانات گوش نمی‌کند.

آیدی پس از گذراندن روزهایی سخت در طبیعت، کم‌کم یاد می‌گیرد با غمش کنار بیاید. او جسارت باز کردن جعبه عکس‌های خانوادگی‌اش را پیدا می‌کند و همینطور که اشک می‌ریزد عکس‌های پسر، شوهر و خواهرش را نگاه می‌کند. مواجه شدن با واقعیت و پذیرفتن حقیقت، اولین و مهم‌ترین اصل برای رسیدن به صلح درونی است. آیدی بالاخره اولین قدم را برداشته و در حال کنار آمدن با حقیقت تلخ و گزنده از دست دادن خانواده‌اش است.

فهمیدن راز بزرگ زندگی

پس از مدتی طولانی که میگل به آیدی سر زنده است، او جسارت بیرون آمدن از کلبه یا همان لاک تنهایی خودش را پیدا می‌کند و به شهر می‌آید. او از طریق پرستاری که نجاتش داده بود، خانه میگل را پیدا می‌کند و به او سر می‌زند. او میگل را در بستر بیماری و در حال مبارزه با سرطان نای می‌بیند. آنجا آیدی برای اولین بار جرأت گفتن راز تلخ زندگی‌اش را پیدا می‌کند و می‌گوید که خانواده‌اش بر اثر حادثه تیراندازی در سالن کنسرت جان‌شان را از دست داده‌اند. به زبان آوردن اتفاقات آن شب و مرور دوباره‌اش، اتفاق مهمی برای آیدی است. هنگام خداحافظی میگل به آیدی می‌گوید که «تو بهم راهی نشون دادی که در آرامش بمیرم» و آیدی در جوابش می‌گوید: «تو باعث شدی بخوام دوباره زندگی کنم...» این دیالوگ‌های طلایی، تأثیرگذاری زندگی آدم‌ها روی یکدیگر را نشان می‌دهد. ما اینجا می‌فهمیم این دو نفر چه تأثیر عمیقی روی همدیگر گذاشته‌اند و حالا هر دو در شرایطی کاملاً متفاوت از تأثیرگذاری جادویی بر همدیگر می‌گویند. اگرچه آیدی بدون خانواده و کاملاً تنها شده ولی متوجه اصل بزرگی در زندگی شده و آن اینکه ما تنها به دنیا می‌آییم، تنها درد می‌کشیم و تنها می‌میریم. آیدی اصل مهمی را در زندگی فهمیده و حالا با پشت سر گذاشتن سوگواری‌اش، بهتر می‌تواند به جدال با زندگی برود.

